

آوازه‌های بند

پائیز ۴۷ - بهار ۵۱

اگر از خواب برآید بیمار

این مرد ژنده کیست
این مرد ژنده کیست
که دیریست
با نعره‌اش زمین و زمان را
از هم نمی‌درد؟
و زخم تافته‌اش را
از انتهای شب، به شبی تازه می‌برد؟

این مرد خفته کیست

این ساکت

این صبور

که گاهی

با ناله‌ای، به تاب و تب، اقرار می‌کند؟

و در شبی گداخته و سنگین

کابوس خون و خشم و خیابان را

در خاطرات خفته‌ی تابستان

بیدار می‌کند؟

افتاده روی شانه‌ی بیماری

شب، در شرار تخدیر

با خواب می‌گراید

با زخم تازه‌تر، اما

فردا

از خواب بر می‌آید

این بی‌دیار و یار، به بیمارخانه کیست؟

این بی‌نشانه کیست؟

که شبکلاه و چارق از دست رفته‌اش

در گنجه مانده است

وز آفتاب و کار، ترک‌های تفته‌اش

بر پنجه مانده است

چنگش فرو نشسته میان ملافه‌ها

جوبار خون

از کنج لب، به کنده‌ی شانه کشانده است
از چشم نیم خفته‌ی بیمار
الماس‌های اشک
بر خون نشانده است
بر بالش سپید
چون خرمنی ز خون و خاکستر
کاکل فشانده است
تابیده دنده‌هایش، از زیر زخم و پوست
تا نعره بسته است
بسی نیست
می سوزد استخوان و
کسی نیست

این مرد خسته کیست؟
این مرد روستائی
این مرد کارگر
این مرد نعره بسته‌ی در خون نشسته کیست؟
این غول ماندگار ولی سرشکسته کیست؟

با گشت پاسدار
پشت در و دریچه و دیوار
بیمار خانه خفته و
بیمار
در هاله‌ی سکوت نفس می‌کشد

ناگاه می شکافد در ابر تندری

بیمارخانه، باز، می آشوبد
برقی به چشم چیره‌ی شب چنگ می زند:
بیمارخانه بند اسیران است
رگبار پشت صاعقه می گوید:
این شبکلاه چرك
خود دلاوران است
این چاروق کهن
پوزار کاویان است
این قلب مزدك است
این بازوان رستم دستان است

ای خفتگان خوف
این مرد روستائی
این مرد کارگر
این پهلوان زخمی
ایران است

رگبار روی پنجره می کوبد
خفته‌ست پشت پنجره، بیمار
و پاسدار
خرد و خراب و خسته می‌گردد
پشت در و دریچه و دیوار

با کشورم چه رفته است

با کشورم چه رفته است
با کشورم چه رفته است
که زندان‌ها
از شب‌نم و شقایق سرشارند
و بازماندگان شهیدان
انبوه ابرهای پریشان سوگوار
در سوگ لاله‌های سوخته می‌بارند

با کشورم چه رفته است
که گل‌ها هنوز سوگواری دارند

با شور گردباد
آنک

منم که تفته‌تر از گردباها
در خارزار بادیه می‌چرخم
تا آتش نهفته به خاکستر
آشفته‌تر ز نعره‌ی خورشیدهای “تیر”
از قلب خاک‌های فراموش سرکشد
تا از قنات حنجره‌ها
فوج خشم و خون
روی غروب سوخته‌ی مرگ پر کشد:

این نعره‌ی من است
این نعره‌ی من است که روی فلات می‌پیچد
و خاک‌های سکوت زمانه‌ی تاریک را می‌آشوبد
و با هزار مشت گران
بر آب‌های عمان می‌کوبد
این نعره‌ی من است که می‌روبد
خاکستر زمان را از خشم روزگار

بعد از تو ا... ی
ای گلشن ستاره‌ی دنباله‌دار اعدامی

ای خسرو بزرگ
که برق و لرزه در ارکان خسروان بودی
ای آخرین ستاره
خونین‌ترین سرود

در باغ ارغوان
در ازدحام خلق
در دور دست و نزدیک
من هیچ نیستیم
جز آن مسلسلی که در زمین‌های یک انقلاب می‌گذرد
و خالی و برهنه و خونالود
سهم و سترگ و سنگین
در خون توده‌های زمان می‌غلند
تا مثل خار سهمناک و درشتی
- روئیده بر گریوره‌های گل سرخ-
آینده را
بماند

در چشم روزگار
یادآور شهادت شوریدگان خلق
بر ارتش مهاجم این نازی
این تزار

ای خشم ماندگار
ای خشم

خورشید انفجار

ای خشم

تا جوخه‌های مخفی اعدام

در جامه‌های رسمی

آنک

آنک هزار لاشخور، ای خشم

مثل هزار توسن یال افشان

خون شیهه بسته است بر این ویران

دیگر بیار

بیار ای خشم

ای خشم چون گدازه‌ی آتشفشان بیار

روی شب شکسته‌ی استعمار

اما دریغ و درد که "جبریل" های "او"

به شهپر سپید

از هر طرف فرود می‌آیند

و قلب عاشقان زمان را

با چشم و چنگ و دندان می‌خایند

و پنجه‌های وحشت پنهان را

با خون این قبیله می‌آیند

با این همه شجاع

با این همه شهید

با کشورم چه رفته است

با کشورم چه رفته است
که از خاک میهن گلگون
از کوچه‌های دهکده
از کوچه‌های شهر
از کوچه‌های آتش
از کوچه‌های خون

با قلب سربداران
با قامت قیام
انبوه پاره پوشان
انبوه ناگهان
انبوه انتقام
نمی‌آیند

چشم صبور مردان
دیری ست
در پرده‌های اشک نشسته ست
دیری ست قلب عشق
در گوشه‌های بند شکسته ست
چندان ز تنگنای قفس خواندیم
کز پاره‌های زخم گلو بسته ست
ای دست انقلاب
مشت درشت مردم
گلمشت آفتاب
با کشورم چه رفته است

بر این کرانه‌ی خوف

نه

تا ارتفاع خشم و جنون

نه

تا آخرین ستاره‌ی خون

نه

به اوج نفرت خواهم رسید
و از تمام ارتفاعات بردباری سقوط خواهم کرد
و روی لجه‌ی تاریک خون
چو نیلوفر
در انتظار خشم تو ای عشق خفته
خواهم ماند
و از بساک پریشان خویش بر مرداب
هزار گرده‌ی طغیان خواهم افشانم

فلات را بنگر

دریای وحشت انگیزی‌ست
که موج می‌زند از خون عاشقانه‌ی ما
و بادبان سیاه تمام قایق‌ها
صلیب سوخته‌ی گورهای دریائی‌ست
ببین شهیدان روی غروب می‌رانند
و باصدائی خونین و خسته، می‌خوانند
و تور کهنه‌ی صیادهای جلگه‌ی خون
از این تلاطم مغلوب، مرده می‌گیرد

در این سکوت سترون
بر این کرانه‌ی خوف
در این فلات گل خون و ساقه‌ی زنجیر
نه

ای صدای توانای من
نمی مانم
و با تمام توان به خون نشسته‌ی تو
چنان که "فرخی" و "عشقی"

ببین

هنوز از این قتلگاه
می خوانم
صدای خسته‌ی من رنگ دیگری دارد
صدای خسته‌ی من سرخ و تند و توفانی است
صدای خسته‌ی من آن عقاب را ماند
که روی قلعه‌ی شبگیر بال می‌کوبد
و نیزه‌های تفته‌ی فریادش
روی مدار آتیه و انقلاب می‌چرخد

کجاست قایم ای موج
کجاست قایم ای خون
کجاست پاروها

کجاست پاروها
می‌خواهم
برای ماندن، بر دریا
برای ماندن بر خون، سفر کنم تا مرگ
و هستی‌ام را مثل گل همیشه بهار

میان آتش و خون و گلوله و فریاد
براه خانه مردم
بباغ تند و تب‌آلود لاله بنشانم
و پشته‌های گل‌های بردباری را
که مثل مادیانی از راه دور آوردم
به کوه‌های پریشان خون کنم پرتاب

کجاست پاروها
که خون آن همه گل
آنهمه ستاره‌ی خون
- بهار سوخته بر فرق ملتی مغلوب -
و یک ستاره‌ی نارنج
و یک دهان گل‌افشان
که برگ برگ گل انقلاب فردا را
نهان بیارد در کارخانه ستم
نهان بیارد در کشتزارهای سیاه
برای پویش اندیشه‌های تاریخی
برای پرورش عشق
برای گسترش سازمان "او"
کافی است

سرود، برای گل‌های سرخ

دیگر نمی توانم
جز با تو
از تو سخن بگویم
ای شرزه شیر زخمی زندانی
ای خاک ارغوانی

دیگر نمی توانم

و قلبم این ستاره‌ی اسپند
در آتش شکفته‌ی خشم و خون
آوازهای سوزان می‌خواند
و اختران خشم زمان را
باغ جرقه‌های سرخ پریشان را
روی فلات خفته می‌افشاند:

ناگاه، مثل جنگل باروت منفجر
مثل تنوره‌های گدازان گردباد
از خطه‌های میهن خونالود

می‌رویم
و شعله می‌کشم از کوره‌های آتشباد
و نام سوختگان کویر و بندر را
به زخم خنجر خونین نعره می‌کوبم
به سنگ سنگ قزل‌قلعه و اوین و حصار
دیگر نمی‌توانم
آنک، ابر
دیگر نمی‌توانم
اینک، رعد
دیگر نمی‌توانم
هان
رگبار

دیگر نمی‌توانم

با صد هزار در قفس آیا چه رفته است؟
با صد هزار عشق، که در باغ آرزو خواندند
با صد هزار جنگل
با صد هزار شهر
با صد هزار سرخ، که روی شمال شب راندند
و روی شاخسار خیابان‌ها
در کوچ ناگهان زمستانی
رگبار بال خونین افشانند

دیگر نمی‌توانم
باد از هزار جانب
در لاله‌های خون هزاران
می‌گردد
و عطر اشک و اسارت را
در زیر خیمه‌های سوگواری شب‌ها می‌گرداند
باد از هزار جانب
از رنج روزگار
از سنگر و صدا
از راستای فردا می‌خواند

باد از هزار جانب
با روده‌های میهن
می‌راند

می توفد از کرانه‌ی گلگون
و روی نعش‌های شهیدان
گیسوی سوگوار می افشاند
می زارد از جگر
مرثیه می سراید با هق هقی بلند
می چرخد و
ز پویه نمی ماند
باد از هزار جانب
از رنج روزگار
از سنگر و صدا
از راستای فردا می خواند

دیگر نمی توانم
با رنج واقعیت
و با تصور خونین عشق و آزادی
صدای تند و توانای روزگارم را
به دره‌های عمیق سکوت می ریزم
مگر بلرزد باز این نواحی بیداد
به نعره‌های توانای بهمن فریاد:

هلا، ستاره‌ی توفانی
هلا، ستاره‌ی توفنده‌ی خیابانی
هلا، ستاره‌ی پران
هلا، ستاره‌ی پویان

ستاره‌ی سوزان
ستاره‌ی سحر انقلاب ایرانی
هلا، ستاره‌ی "حیدر"
ستاره‌ی آذر
هلا، هزار ستاره،

ستاره‌ی "دیگر"
کنون حماسه‌ی آزادی تو را، با خون
و با دهانی، از عشق و آفتاب و جنون
میان خرمن خاکستر و تهاجم باد
برای خلق توانای بسته می‌خوانم
و با دو پاروی خون
درون قایق سوزان شعر و شور و خرد
بر آبکوهه‌ی سانسور و قتل، می‌رانم
اگر بریزد خون دل از دهانه‌ی سرب
اگر بماند دل
باز در نمی‌مانم:

به شور گوشه‌ی توفان توده‌های نبرد
در آن زمان که فرو خفته‌ام، کجا، در خاک
هنوز پرچم خون من است در کف موج
صدای موج، صدای من است
می‌دانم

بگو چگونه بخوانم
که دل بسوزد پاک

بگو چگونه بگویم
ز باغ خون، بر خاک
بگو چگونه بسوزم
چگونه آتش قلبم را
بیاد آنهمه خون شعله‌ی خیابانی
بیاد اینهمه گل‌های سرخ زندانی
به چار جانب این دشت‌خون برافروزم؟

ترانه‌ی جویبار

دلم تو را می خواهد
دلم بهسوی تو پرواز می کند
مثل کبوتری خسته
پر شکسته

بهسوی آب

مثل گلی غمگین

تنها
که می‌روید در رؤیا
و می‌پیچد
می‌پیچد

می‌پیچد
در هاله‌ای ز خون و خاکستر
آرام و بی‌هیا هو
تا مهتاب

دل‌م تو را می‌خواهد
ای بافته ز آب و ز ابریشم
ای سخت
تو مثل صخره مرا می‌شکنی
من آبم
تو مثل آب‌های گریزانی
من گردابم

چگونه با تو بگویم که بی تو غمگینم
حریق سوخته با آب در نمی‌گیرد
تو چشمه‌ی خنکی
من غروب خونینم

چگونه بی تو بخندم
چگونه بی تو بتابم

وقتی تو را نمی بینم
تو آفتابی و من آفتابگردانم
نازنینم

دلم تو را می خواهد
مثل گل و کبوتر
مثل درخت و آب
ای آب و ماهتاب من
ای صبح آفتاب

با عصر، در کرانه امروز

دلم برای سفر می‌زند
پرنده‌های خاکستری
در آسمان گرفته‌ی عصر رهسپارند
من
سرگشته در کرانه‌ی امروز
مثل هوا
گرفته‌ام

صدای خسته‌ی کامیونی
از شوسه‌های ناهموار
می‌آید

شاید

بر جاده‌های بارانی می‌راند
با پشته‌های خیس علف‌هایی
که زیر شرابه‌های ملایم باران می‌لرزند

من

سرگشته در کرانه‌ی امروز
مانند کامیونی خالی

در شب

که از شب و ستاره انباشته است
از پشته‌های ابر

و از هیاهوی پرنده‌های مهاجر
انباشته‌ام

و گوش به صدای دور سفر بسته‌ام

یک شب که آب‌ها می‌خواندند

و روی گردنه می‌رفتم

ستاره‌ها را دیدم

ستاره‌ها را در آب‌های درخشان دیدم

دیگر ...

وقتی ستاره‌ها را می‌بینم
صدای سرد و درخشان آب می‌آید
وقتی به آب می‌نگرم
رگباری از ستاره‌ی خاموش
در قلب آب‌های درخشان می‌لرزد
دلم برای سفر می‌زند
دلم برای ستاره
برای آب

با عصر، در کرانه‌ی امروز
می‌مانم
و باد برگ‌های سوخته را
بر شاخه‌های بوته‌ی خشک غبار می‌لرزاند
و شاخه‌های دود
در ارتفاع شهر کهنه‌ی خاکستری، پریشان است
ابر است، ابر
که روی قله‌ی خاموش دور می‌گذرد
مثل هزار بید پریشان
در باد

قلب من است آن پرنده
قلب من است آن پرنده
که تنها

بر شاخه‌های ابر

می‌خواند

قلب من است آن پرنده که در ابر و باد می‌راند
قلب من است آن پرنده که آوازهای خود را گم
کرده است

و سرزمین آفتابی خود را نمی‌داند

در ارتفاع شهر کهنه‌ی خاکستری

دود و غبار و برگ

با ابرهای تیره‌گره می‌خورد

شب، دلشکسته روی غروب و درخت می‌پیچد

و عصر، در گرفتگی جاده می‌رود

و با صدای مبهم برگ و باد

ترانه‌ی مسافران دلتنگ را می‌خواند

با آنکه مثل ابر، پر از پریشانی سوگوارم

و با گرفته‌ترین ابرها

در خلوتی مه‌آلود

روی سکوت اسکله می‌بارم

در آسمانی به وسعت یک برگ

می‌بینم

ستاره‌ای کوچک می‌درخشد

و روی شاخه‌ی کوچکی از آفتاب
کوچک‌ترین پرنده‌ی دنیا
آواز جویباری را می‌خواند
که از صدای چهار پرنده
کوچک‌تر است

با این امید کوچک
با این امید تافته در اشک
من دور مانده‌ام
مثل تو

مثل هر دوست
و از کرانه‌ی شب
به وسعت گرفته‌ی چشم انداز می‌نگرم

شب

بی ستاره‌ترین شب

شب

سخت و سرد و وحشی ست

اینجا

بر این کرانه‌ی تاریک
با چشم‌های آهوی گریانی
در ابتدای جنگل شب ایستاده‌ام
آنسو ترک، در آن سوی دریای خوابدار

- دریا، سمور وحشی، در باد خفته است
بالای آن کرانه‌ی آبی
ستاره‌ها، در روستایی که من نمی‌شناسم، هياهو می‌کند
پروانه‌ای
مثل تمام زیبایی
کنار جویباری که برای پروانه‌ها می‌خواند
خوابیده است

آه، ای کدام دوست
روی کدام غربت
دیگر تو را می‌شناسم
دیگر تو را
نیلوفر شکسته‌ی خونینی را
که روی سردترین چشمه
آواز سوگوار آب‌ها را می‌نوشد
می‌شناسم

آهسته، مثل شب
که نیلوفر ستاره‌ها را می‌لرزاند
نیلوفر شکسته‌ی قلبم را
در آب‌های تاریک
می‌لرزانم

با روستا و شهر

وقتی که مفهومی بزرگ و سرخ
با جامه‌ی شوریدگان خلق
در ازدحام شهر بی‌آواز می‌گردد
و می‌رود، تند و نهان، تا قریه‌های دور یا نزدیک
و باز می‌گردد
و می‌نشیند در میان قهوه‌خانه‌های دودآلود
با گل‌مراد و محسن و بقراط

و می‌دود در مدرسه با خسرو و بهروز
و در خیابان، عابران را با سلامی برمی‌انگیزاند
و در اتوبوس، از گرانی‌های رنج روز می‌گوید
و در کنار کارمندان می‌نشیند با دلی غمناک
و سوگواری می‌کند روی مزار رتبه و قانون
و در جنوب شهر بر دیوارهای فقر می‌کوبد
و در کنار کار و زحمت می‌سراید شعر خونین رهائی را
زندان چه بی‌مقدار می‌آید
این قلعه‌ی پوسیده
این تدبیر!

این بند و

این زنجیر

با شقایق‌های مردادی

قلبم در این سلول چون پروانه‌ای خونین
آرام و غمگین می‌پرد با هر نسیم یاد
و می‌نشیند در کنار جویبار اشک پنهان، روی
جام قرمز آله‌ی اندوه
و باز، می‌گردد
و می‌نشیند باز در گهواره‌ی آله‌ی قرمز انبوه

ناگاه پشت جویبار اشک می‌روید
چون گریه‌تفتنی آتش، شقایق‌های خون‌آلود مردادی
پروانه با یاد شهیدان می‌پرد پر شور
پر میکشد در تند باد مرگ و آزادی

زندان فلات

ای دوست

ای برادر زندانی

اینجا

میان مسلخ اندیشه و امید

روی فلات خون و فلز و کار

روی کران ماهی و مروارید

در بندر نظامی نفت و ناو

در کشتزارهای برنج و چای
و در کنار گله و گندم
ما

این بام‌های کوچک توفان
آهنگ پیشگوئی توفان ناگهان
در بندهای سرد قزل قلعه و اوین و حصار
زندانیان خسته‌ی این خاک نیستیم
زندانیان خسته‌ی این خاک دیگرند
زندانیان خسته‌ی این خاک
در بند کارخانه و کار ستمگرند
انبوه سرخ رنجبران اینجا
زندانیان خسته‌ی زندان کشورند

اینجا سلاح و سکه و جاسوس
فرمانروای دوره‌ی شدادی است
و خانه‌های مردم و سرتاسر فلات
انبوه بندهای عمومی و انفرادی‌ست
ایران در این میانه‌ی تشویش
مفهومی از اسارت و آزادی‌ست

و باز همچنان
ما

این بام‌های کوچک توفان

آهنگ پیشگوئی توفان ناگهان
با داغ‌های تافته

-گل‌های زخم و پوست-

با سینه‌های سوخته می‌خوانیم
از بند بند قلعه‌ی تاریک
آزادی

ای تحول خونین
ای انقلاب دور
و نزدیک

در پایگاه رعد

سخت و سترگ
با قلبی از سپیده و جوبار
در پهنه‌ی زمانه
در پهنه‌ی زمان
چون جنگلی تناور
خشمنده و مهیب و چرخانم
روی ستیغ "گفتن"

و با هزار شاخه‌ی گریان
جوبارهای روشن آوندهای خویش
عریان‌تر از تغزل بارانم
در خلوت "نهفتن"

اندوه در عمیق‌ترین لایه‌های من
در خاستگاه خاکی شیرابه‌های خشم
انبوه ریشه‌های مکنده ست
آینده بر بلندترین قله‌های من
در پایگاه رعد
تبدیل‌گریه‌های هماره
به نعره‌های تازه‌ی توفنده ست

اسطوره‌ای ز عشق و خشونت
در سنگر ستیزه
در جبهه‌ی لزوم
دستی پر از ترنم جوبار
دستی پر از حماسه‌ی دریا
پر از هجوم

اسطوره‌ای چو توفان پیچنده بر فراز
پیچنده بر فراز چو توفان آفتاب
بگشوده بال، بر تو

غضبناک

زندان سرزمین من
ای خاک

تا آسمان دلتا

قلب مرا بردارید
قلب مرا بردارید
این قلب، این ستاره‌ی خونین را
این خون خشمگین را
این ارغوان کوهی را که می‌چرخد در توفان
و نعره می‌کشد از آتش جگر
در باد

قلب من این ستاره‌ی سنگی
غلتیده در هیاهوی خونابه‌های تاریخی
تا سرگذشت شخم و شقاوت را
تا آسمان دلتا
- دلتای سرخ -

بخواند

و مشت موج‌های شکبیا را
تا ارتفاع خشم براند

قلب مرا بردارید
از باغ خون ملت
این لاله‌ی شکفته‌ی ملی را بردارید
این لاله‌ی شکفته‌ی ملی
که زیر سلطه‌ی شب لاله‌های دیگر را
به شعله‌های ستیز ستاره می‌بندد
و با دهانی از خون و آتش و آواز
کنار کوه‌هی سوزان لاله می‌خندد

من، قلب من
این شعله‌ی بلند، که در ارتفاع شب

تابیده مثل رایت خورشید روی کوه
فریاد بسته روی شب کشت و کارگاه:
شب گر چه سخت و سنگی و تاریک است
آنک

شکفته شعله‌ی گردان گردباد
توفان سرخ دانا
-هر چند روز-
نزدیک است

توفان سرخ دانا نزدیک است
من، قلب من
افتاده روی خاک گریزنده‌ی کویر
پیچیده در حریق گریزان گردباد
روی فلات ویران می‌چرخد
و با صدای توفانی خلیج و خزر
حماسه می‌سراید با بانک ملتی مغلوب
و می‌شکافد با نعره‌ی تناور رعد
و می‌گدازد در آتش تکاور برق
و روی برج بلند هزار بندرگاه
بپاست دانش توفان، ستاره می‌کارد

قلب مرا بردارید
قلب جوان من

مانند قطب نمائی ست
که روی جاذبه‌ی قانون خاک می‌لرزد
و در مناطق تاریک، خار خونینش
همیشه در جهت انقلاب می‌ماند

قلب مرا بردارید
از خاک‌های گلگون
از باغ خون ملت
این لاله‌ی شکفته‌ی شرقی را بردارید

خفتار

جادوی مهتاب شب مرداد می‌تابد
روی فلات خواب
در بستر مرموز این مرداب
سرگرم رؤیاهای خفتارند، بسیاران

مهتاب می‌گردد
مهتاب روی جوشن مرداب می‌گردد

تا از نگاه پاسداران راه بگشاید
بر دیده‌ی خواب گرفتاران

در قلب این آرامش مرموز
حتی اگر خرناسه‌ای خیزد
چشم و زبان پاسداران می‌تپد از هول:
این خفته شاید خنجری در آستین دارد
شاید خیال آفتابی می‌پزد در سر
شاید در این خفتار ناموزون اشاراتی ست
از روزگار خون و آن هنگامه‌ی دیگر
و چشمه‌های خون مرد خفته می‌جوشد
از چشم و از چنگال خونخواران

گاهی ز چشم پاسداران دور
پشت جگن‌ها شعله‌ی نیلوفری پرشور
در پرده‌های شب می‌آویزد
و می‌دمد شوریده در شیپور خونالود
و در نهاد خستگان خفته شوری برمی‌انگیزد
از قلب دوزخ می‌شکافد نعره‌ای در شب
دیگر تن نیلوفر است و تیغ شبکاران

و باز می‌تابد چراغ جادوی مهتاب
بر خستگان خواب
انبوه با شب مانده ناچاران

اما، من این مرغ اشارت خوان پنهان‌گوی
آرام و پنهان، پرپرک، پر بسته با هر سوی
روی درخت در هم شبگیر می‌خوانم:
خوابانده انگشت اشارت جانب کهسار
هر خفته این‌جا کولباری زیر سر دارد
و لحظه‌ای در کار این خفتار می‌مانم
و باز می‌دانم
رؤیای خونینی گذر دارد
در پشت پلک بسته‌ی این نیمه‌هشیاران

و همچنان مهتاب جادو، جادوی مهتاب
روی سکوت و مرگ و خون و خواب، می‌راند
مرغی درخشان از کدامین گوشه‌ی مرداب، می‌خواند
نیلوفری، آشفته، روی دشت شب کاکل می‌افشاند
و می‌دمد پرشور، در شیپور خونالود
و باغهای قرمز شیپور می‌روید

آنگاه دریای درشت پلک‌های خفته می‌جنبد
و می‌گشاید صد هزاران چشم هول‌انگیز
و در نگاه پاسداران خیره می‌ماند:
ناگاه می‌توفند از اعماق "تابستان خون" شوریدگان خشم
ناگاه می‌جوشند از قلب زمین و آسمان، این خفته‌بیداران

روی فلات زنده‌ی بیدار
گل‌مشت خونالوده‌ی خورشید
بر فرق خونین شب خونخوار
می‌کوبد

زمستان پنجاه

روی شتای برف می‌گذرد
و به شتای گسترده
در روستا و شهر
در کوهپایه‌ها
زیر هجوم تند و پریشان برف می‌نگرد
دلخسته‌ای که در محاصره‌ی برف است

منکوب برف، مرد زمستانی
در سینه آتشی دارد
که می‌تواند
یک تگه از شتای میهن دلتنگ را آب کند
که می‌تواند قلبش را
روی حصار خانه‌ی دلخستگان بگیرد
و آفتاب کند

دلخسته‌ای که می‌گذرد
و در محاصره‌ی بوران
به خانه‌های سرد
و به دسیسه‌های هجوم سپیده می‌نگرد
در سینه آتشی دارد
با این همه که می‌گذرد سوز و برف و باد
در دل بیاد آن همه گل‌های سوخته
سوزان سرکشی دارد

سرخ خروس‌وار
با پنجه‌های بسته، در تیغه‌های یخ
با یاد شعله‌های سحر
خونشعله‌های بال
بر شاخه‌های بوران می‌کوبد
می‌خواند از جگر

اما، گل گزند
برق جهنده، سرب گدازنده
روئیده از دهانه‌ی دوزخ
توفیده روی راه
در قلب آن شکفته‌ی آتشناک
در خون زنده، راه می‌یابد
بر سوز یخ
خروس خون

می‌خوابد
آنگاه، شعله‌واری، در یخ
می‌چرخد و به صیحه‌ی آزاد
پر می‌کشد
روی حصار میهن دلتنگ
می‌تابد

در شاخه‌های درهم برفاب
زیر هجوم بوران، می‌چرخند
خونشعله‌های بی‌تاب

بهار پنجاه و یک

با خاطره‌ی رفیق شهیدم پویان

با گل‌ها و پرچم‌هایت
ای بهار

امسال
از سرزمین ما مگذر

بهار
با گیسوی افشان بیدبن‌ها

شادمانه و آرام
در بازمان‌های برف
پیش می‌آید

پیش می‌آید
می‌ماند
و با برگ‌ها کبود،
به پنجه‌هایش می‌نگردد:

پنجه‌های بهار
روی بازمان‌های برف زمستان چهل و نه
خونین است

ای بهار
گل‌های سرخت را
در خانه‌ی مردم می‌فروز
تنها شاخ و برگ‌هایت را
در خون برادران بگیر
تا بهار گل سرخ
شانه سوگواران را
با هق‌هقی دیوانه‌وار
بلرزاند

بهار

با چشم گریان برگ‌ها
در گلبن‌های خون می‌پیچد

دریغا خون
دریغا گلبن‌ها

روی بهار می‌گردم
با دامنی از عشق و فریاد
آ...ه
چگونه جمع کنم این لاله‌ی پرپر را

بهار
بر کرانه‌ی سیمینه‌رود
می‌گرید

بهار
روی بینالود

خم می‌شود
و جرعه‌های خونین اشک
روی صخره‌ها
شعله‌ورترین گل‌هاست

سلام، بهار میهن گلگون
سلام، مادر گریان من
بهار سرخ، سلام

چنین که بهار چنگ در گیسو می زند
و پریشان می کند بر آب
هق هق کنان و سوگوار
آن همه گیسو را....

آ...ه

گیسوی کنده بیدبن ها را ببین
آشفته روی گریه های سپیدرود

سلام، مادر داغدار من
ای بهار سوگوار

سیزده گل روی سپیده
سیزده برادر روی چیتگر
نود و یک سرباز
سیزده دهان سرخ سرود خوان
صد و هشتاد دو گلوله
سیزده دیوار خمیده ی گل

خورشید تکان می خورد
برگ ها تکان می خورند
رودخانه ها تکان می خورند
مشت ها بر دیوارها می کوبند

صدا در میهن مغلوب می‌گردد
زیر نگاه سربازان
سیزده چکاوک خون بال می‌زنند
روی دیرک‌های خونین می‌چرخند
روی دیرک‌های خونین می‌نشینند
و روی فلات پر می‌کشند

یاد باد هر ای پلنگان زمستان چهل و نه
یاد باد آتش خونسوز شتابندگان عشق
زنده باد آن دست
که تفنگ روی کتاب نهاد
پوینده باد صدای سوزان پیشاهنگ
و آینده

حزب کلام و آتش
وان بی شمار خلق
دستیش بر کتاب و
دستیش بر تفنگ

در خیابان فریاد می‌زنیم
در کارخانه فریاد می‌زنیم
پشت میله‌ها فریاد می‌زنیم
در خانه فریاد می‌نویسیم
روی دیوار فریاد می‌نویسیم
فریاد می‌زنیم

و قلب خود را چون لخته‌ای خون بالا می‌آوریم

آزادی چیست؟

خیابانی با تکه‌های درشت آفتاب؟

بارانی که روی کارخانه می‌کوبد؟

دلخستگی با هیاهوی فردای کار

که در قهوه‌خانه‌های غروب چای می‌نوشند؟

گل‌های دود که بر لب‌ها می‌سوزد

و در پنجه‌ها خاکستر می‌شود؟

ستاره‌ای که روی خستگی کارگران می‌تابد؟

چشم‌گریبان مادران

که جامه‌ی زندان فرزندان به اشک می‌شویند؟

خستگان زمین، میلیون‌ها

که روی مزارع درو شده ایستاده‌اند

با زنان و فرزندان گرفتار

و برگ‌های وام‌را در باد تکان می‌دهند؟

آزادی چیست؟

بهار سوگوار وطن

برگشته از پشت دیوارهای زندان

سرگشته در پایتخت کشتار؟

صدای گلوله

صدای محاصره
صدای باروت
صدای سوختن نوشته‌ها و نام‌ها
صدای شلیک روی دیوار
صدای شلیک از پنجره
صدای مرگ در خیابان
صدای "زنده باد..."
صدای خون

با خون و دود می‌رود
گلزار من

بهار
دیوانه‌وار و مبهوت
فرو می‌ماند

نه می‌گیرید
و نه می‌نالید
تنها آشفته‌وار پیش می‌رود
در گورستان‌های پایتخت
روی ابن بابویه می‌گردد
روی بهشت زهرا می‌گردد
آ...ه، مگر آنجا

ریخته در گودال
کیستند آن لاله‌های پرپر؟
کیستند آن بدن‌های تکه‌تکه شده؟
با خونچالهائی در قلب و در گلو
که ناگهان

بهار

به خود می‌پیچد
جگر به قیه می‌درد
می‌چرخد و می‌خراشد
می‌خراشد با ناخن سوزان خاربن‌ها
در واگویه‌های دلخراش
رخساره‌ی خونین را:

دریغا آواز خون تو
دریغا صدای تو در کوهسار
بی بهره از آسمان و گل‌ها
بی بهره از رودخانه و ماه
بی بهره از سلام و بدرود
بی بهره از بهار میهن
شهید من

بهار

گرد گودال شهیدان می‌چرخد

آرام، مادر سوگوار من
سر برشانه‌ام بگذار
از خون گلبن‌های تیرباران
آتش‌های صاعقه سر می‌کشند

شخم بهاره‌ی ما
امسال
نه با خیش بود
نه با دست
شخم بهاره‌ی ما
امسال
با سرنیزه بود

چه شیاری در خون برادران افتاد
که درختان بید، حتی
در مجیدیه و آذرین
گل‌های سرخ آوردند
و در کنار اشک
مردم
تکه‌تکه

گل می‌دهند
سرنیزه‌های شسته

اما

در آفتاب بهاری
برق می‌زند

بخواب برادر گلگون
بخواب
قبیله‌ی برادران تو
آتش قلب تو را روی شب می‌کوبند
سلول تو را به دوش می‌کشند
زخم تو را به خیابان می‌برند
و خون تو را
روی اعتصاب کار و دانش
می‌گردانند

بدرود، بهار خونین
بدرود

صدای حریق
صدای طولانی سوت
صدای گلوله در قلب روز
خواهران و برادران تو

با چمدان شور و شبنامه
در شهر می‌گردند
و از چهار راه‌ها می‌گذرند

بدرود، بهار خونین
بدرود

در برگ‌های بهار پنجاه و یک
گلشن‌های خون تاب می‌خورند
صد مادر سوگوار
با جامه‌های مشکی
بر نرده‌های دادرسی
سر می‌کوبند
صد پدر سوگوار
با نوارهای سیاه
در بازار می‌گردند
گوزن جوان
با شاخ‌های خونین
بر دیوار شهر اعلان می‌کوبد
و از کوچه‌ها صدای گلوله می‌آید

رها کنید
رها کنید شانه و بازویم را

رها کنید مرا
تا ببینم
من این گل را می‌شناسم
من این گل را می‌شناسم
من با این گل سرخ
در قهوه‌خانه‌ها نشسته‌ام
من به این گل سرخ
در میدان راه آهن سلام داده‌ام
آ...
من این گل را می‌شناسم

دستانش دو کبوتر بودند
بر شاخه‌ی تفنگ
در کودکی
در گندمزار می‌چرخید
در جوانی
در گلوله‌ها

با این دهان خونین
من این گل را می‌شناسم

در چشم‌هایش
شعله و خنجر داشت
و در قلبش
زنبقی و
چشم آهویی
که جرعه جرعه
می‌گریست

روی بهار پنجار و یک
سی صد گوزن سرخ
سی صد شتاب عشق
بر دیوار ارتش می‌کوبند

صدای گلوله
صدای محاصره
صدای باروت
صدای "زنده باد..."
آ...ه

بردارید
آن پرنده را بردارید
خون روی خیابان پرپر می‌زند

با خنجر خشمی
بر دل می‌کوبم

تیغه در خون می چرخانم
تا بذرتو را ای گلبن تیرباران
در خونچاله‌ی دل بکارم

چون کوهی از آتش
بر می‌خیزم
با چشمه‌ی خونین اشک
روی تجربه‌های شهادت
مرثیه‌ی سوزان زمانه‌ام را می‌سرایم
و خردمند و عاشق
خفته بر چخماق لبانم
رؤیای بیقرار بوسه و آتش
نارنجکی در مشت
سلاحی در بال
با اوراقی که چون گل در جیب‌هایم شکفته‌اند
بسوی سازمان مردم‌پیش می‌روم.